



قص در قلب

آتريا كاربر نودهشتيا



ژانر: تراژدی، عاشقانه، اجتماعی

صفحه آرا: ستاره

طراح جلد: H.sh30

ویراستار: Atria

تعداد صفحه: 68

www.98ia3.ir

1401/01/10

سایت نودهشتيا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98IA

G.D:

H.sh30

T.M:

WWW_98IA_COM

L.G:

98IA.IR

BOOK_98IA



قص در قلب
محبوبه قمشه (Atria)

98ia

نام نویسنده: (Atría)

ژانر: تراژدی - عاشقانه - اجتماعی

هدف: قلم برمی دارم و دردهای نهفته در یک دخترک را به تصویر

می کشم.

خلاصه: دخترکی کوچک و تک با قلبی پوشانده شده در لباس های عاشقی که شاهد رها شدن گره داستان پدر و مادرش است؛ به راستی چه چیزی باعث شده بود که او جدایی پدر و مادرش را مشاهده کند؟ پسرکی لطیف و عطوف که از دخترک دل برده و بی آن که بداند چه کرده؛ او را غرق در محبت خویش می کند. به راستی دلیل محبت هایش چیست؟

سخن با خواننده: ابتدا معنی واژه های به کار برده شده در نام داستان را برای شما شرح می دهم:

قص استخوانی است؛ پهن و میانی که در جلو استخوان بندی قفسه سینه واقع است. طولش در حدود بیست سانتی متر و به شکل خنجر است و دارای یک دسته، یک تنه و یک انتها است؛ که به زائده خنجری موسوم است.

قلب یک عضو با ساختمانی عضلانی است که خون را با قدرت و سرعت به درون بدن پمپ می کند.

مورد بعدی، بررسی معنی شخصیت اصلی داستان است، آدیرا! آدیرا: این نام عبری به معنی «قوی» هم ساده و هم عجیب و غریب است. این نام دوست داشتنی هر ساله فقط به تعداد انگشت شماری از دختران داده می شود و آن را به یکی از نادرترین نام های عجیب و غریب تبدیل می کند.

این نام ریشه ای در نام های عربی هم دارد، در زبان عربی به معنای استوار و مرتب است. شاید برای تان جالب باشد که بدانید نام یکی از شیمیدان های برجسته انگلیسی نیز می باشد و نکته تعجب آور ماجرا زمانی است که هم نام یکی از مکان های سرزمین پاکستان است.

در داستان حالات، افکار و رفتار یک انسان در طی مراحل مختلف زندگی اش به تصویر کشیده می شود و قصد هیچ گونه توهینی به هیچ

شخص، مکان، عقاید و... ندارد. امیدوارم خوانندن این داستان لذت و آرامش برای تان به ارمغان بیاورد.

(هرگونه کپی برداری از مطالب یا متن داستان پیگرد قانونی دارد.)
فصل اول (قاصدک سوخته):

(ایران - تبریز - سال 1393 شمسی)

همچون جنین در بطن مادر، در خود می پیچید. صداهای اطراف او، در میدان درهم ذهنش قهقه می زدند و آواز می خوانند.
با انگشتان ظریف و بی جان دستانش، چنگ زد به گوش هایش که دیگر توان شنیدن این هیاهو را نداشتند.

بسه مردک کثیف، آخ!

بار دیگه به پر و پای من بیچی؛ من میدونم و تو زنکه وحشی!

حرفها و سخنان رکیک پشت دیوار، هیچ چهار دیواری را رعایت نمی کردند. چه بسا این اتاقک نه متری زرد رنگ پر شده از عروسکهای کوچک و بزرگ او!

سخنان خشمگین تازیانه می‌زدند بر دیواره‌های ذهنش و ساخته‌های
ذهنش را بر سرش آوار می‌کردند.

- آخ! خدا!

با شنید صدای ضربه دست پدرش و ناله مادرش با استرس همچون
پرتاب تیر از کمان از جای برخاست.

با زانوهای لرزان که هر لحظه توان تحمل‌شان در برابر وزن ناچیزش کم
و کمتر می‌شد؛ دو گام کوتاه برداشت و آغوش پرمهر ملافه صورتی
رنگش را بر روی تخت فلزی‌اش رها کرد.

ناگهان درب اتاق با شدت به دیوار سیلی زد؛ که از شدت آن سیلی کمد
شیشه‌ای در جوار درب صدای نهیبی داد.

با نگاه به دستان خشمگین پدرش، که برای به رخ کشیدن خشم خود
مشت شده بودند؛ ترسان و لرزان یک گام به عقب برداشت.

با حرکت سریع پدرش به سمتش، که راه کوتاه درب تا او را می‌پیمود؛
چشمان درشت شده از وحشتش را بست و دستانش را محافظ سرش
کرد، از اعماق دل زخمی‌اش فریادی برای رهایی این کابوس هر روزش
کشید.

- صدات رو ببر!

و درد بود با آن سنگینی طاقت فرساش، که در سرش از یک‌دیگر
سبقت گرفتند؛ با سستی به دیوار پشت سرش در نزدیکی تخت، که با
ضربه دستان پدرش به آن مکان پرت شده بود؛ تکیه کرد و پایین خزید.
سیاهی‌های زندگی در مقابل دیدگانش قرار می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند
بفهمد چرا صدای گریه مادرش از میان چهارچوب درب، در پشت
شانه‌های پر شتاب پدرش بلند شده.

با تمام وجود، زیر لب گفت:

- ای کاش بزرگ‌تر بودم!

(زمان هردو را برد

هم بادبادکم را

هم، کودکی‌هایم را

و من، نخ خاطره‌ها

در دستم، گره خورده به جایی

در گذشته‌ها

«حسن دیانی»

از میان آن اواخر دلش، فریاد خوشحالی کشید.

- بسه دیگه! اون شیر آب رو ببند.

پسرک رو به رویش با شیطنت یک تای ابرو بالا انداخت و گفت:

- تازه شروع شده، آدیرا خانم!

با شنیدن آوای خارج شده از میان لبان باریک پسرک که سرخی

رنگ‌شان، تضاد زیبایی با سپیدی پوستش و سیاهی چشمانش داشت. با

سرعت از جای پرید، با سر و صدا و شتاب همچون عقابی به این سو و

آن سوی حیاط سپید می‌دوید و در آخر پشت درب ورودی خانه پناه

گرفت.

- نه! آرش، خیس شدم.

- په نه په، می‌خوای با آب خشک بشی؟!!

با طرح لبخندی از جوابگویی آرش بر کنج لبانش، جیغ‌کشان جوابش را

آماده برای پرتاب به سوی پسرک محبوب دلش کرد.

- نخیرم، حالا هم شلنگ رو کنار شیر، بغل دیوار بزار و بیا بریم توی

خونه!

آرش خسته شده از آن همه دویدن. کاری را که آدیرا گفته بود؛ انجام

داد. از نزدیکی شیر آبخوری به طرف آدیرا که در نزدیکی درب ورودی

خانه ایستاده بود دوید؛ طرحی از لبخند بر لبان صورتی آدیرا نشست و دستش را به سوی آرش دراز کرد، با شعف از حضور یک‌دیگر، دستان دیگری را چنگ زدند و با دو از میان حیاط سفید رنگِ خانه با آن باغچه بزرگ در ضلع شرقی حیاط، قبل از سرویس بهداشتی گذشتند.

بازی در زیر سایه‌بان شاخه‌های انگور پیچیده شده به دور چوب‌های بالای درب ورودی، و پیچیدن به دور میله سفید میان باغچه سرسبز از نهال‌های کوچک و بزرگ، روح پژمرده‌اش را جلا می‌داد. حال اگر این حیاط دوست داشتنی خانه مادر بزرگش با حضور شاهزاده رویایی‌اش ترکیب می‌شد؛ آخ و امان از آن ترکیب دوست‌داشتنی به رنگ آبی آسمانی!

آدیرا در رویاهای رنگارنگش در میان آن کابوس‌ها، فردی را یافته بود کودک، کوچک اما بسی مهربان با قلبی به رنگ آبی آسمان، که آن رنگ را به زندگی‌اش هدیه داده بود و او با اشتیاق تمام دنیایش را به این رنگ انتخاب کرد بود.

چه روزها انتظار کشید برای دیدنش و چه دلنشین است که اکنون او این‌جا است، نه برای چیز دیگری! آرش برای پاشیدن رنگ نشاط و خنده‌های کودکانه بر زندگی او این‌جا بود و چه خود را خوشبخت

می‌دید در این لحظات، گویی که آرش با حضورش و تلاشش برای خندانند او، روحی تازه به او می‌دمید.

با دنیایی رنگین به رنگی، رنگ‌های روشن و به زیبایی طیف‌های‌شان با آرش قدم در خانه گذاشت.

- عزیز، عزیزجون! ما اومدیم.

- خوش اومدیم.

از پاسخ آرش به اعلام حضورش، زیر خنده زد و با دست او را پس زد.

صندل‌هایش را که به رنگ بنفش، رنگ محبوبش بود به دست گرفت.

آن‌ها را بر روی جاکفشی قهوه‌ای سوخته کنار درب ورودی گذاشت و به آرش پشت سرش اشاره کرد که همگام با او شود.

دوان - دوان از آرش دور شد؛ از میان راهرو تنگ سفید رنگِ خانه گذشت و با شوق به طرف عزیزش دوید.

- ببینم! داری قرآن می‌خونی؟

- آره دیگه، جلد کتاب رو نگاه کن!

سرش را به عقب برگرداند و با دقت به سخنان آرش که دیگر از راهرو

خارج شده بود و شانهاش را به دیوار تکیه داده بود، گوش داد. بعد از

پایان سخن آرش به عزیز خیره شد.

عزیز پیچیده شده در آن حریر سفید با گل‌های ریز صورتی، انرژی سرشار از حال خوب را به او انتقال می‌داد و مانند همه وقت‌ها، بر مبل قدیمی چوبی‌اش نشسته بود، میز بلند پایه آرا شده به سجاده سبز یشمی با آن مهر تربتش در جلوی عزیز خودنمایی می‌کرد و این عزیز بود که بدون توجه به هیچ عالمی غرق در راز و نیاز دنیای خودش و خدایش شده بود و او در این حال و هوای عرفانی‌اش چه زیبا میشد.

(که می‌برد خبر عاشقان شیفته حالش؟

ز سجده گاه عبادت به پیش صدر جلالش)

درب ورودی حیاط را بست و به آن تیکه کرد، آرش رفت و انگار با رفتنش تمام آن انرژی مثبت درونش شده را نیز با خود برد. سرش را بلند کرد و به آسمان تیره‌تر از هر شب خیره شد. انگار در میان سیاهی آسمان که آن را هم‌رنگ با زندگی‌اش می‌دید؛ به دنبال نوری ضعیف بود تا جان در رفته از بدنش را باز گرداند.

چه شد این چنین شد و چه شد که با ندیدن هیچ کدام از ستاره‌های شبانه‌اش، گویی یک چشمه غم در دل کوچکش از میان ترک‌های خشکسالی‌اش جوشید و غمگینی را در دلش به جاری کرد.

- آدیرا! داری چه کار می‌کنی بچه؟ بیا تو بینم!

با شنیدن صوت بلند و غمگین مادرش، یک سد جلوی سیلاب غم دلش گذاشت و به طرف خانه دوید. نه! او دختری خوشحال است با داشتن مادری زیبا و مستقل، که در خانه قدیمی عزیز با آن عطر یاسی رنگ محبت زندگی می‌کند.

- اومدم.

دقایقی بعد در میان آغوش رخت خواب آرام گشته بود. امشب از آن شب‌هایی است که خواب با او قهر کرده و به خانه‌ی پدری‌اش رفته است. از تصور آن که خواب همسرش باشد و از او طلاق بخواهد، شروع به خندیدن کرد. چه تر و تازه است احلام* کودکی ولی صدها افسوس این افکار رنگی دوامی بیش ندارند.

بعد از رفتن آرش، دائم تصویر پدر خشمگینش با دستانی مشت شده از زور مردانه‌اش در میان چشمانش نقاشی می‌شد، او را دوست داشت با

تمام عصبی بودنش، نبودنش، پرخاش‌هاش و صدها رفتارهای ضد و
نقیصش!

آهی از درد کشید و سعی کرد آن تصویر کبود را پس‌زند. پهلو به پهلو
شد و ذهنش را بر روی سرسره عشق گذاشت و آن را به طرف آرش هل
داد.

-----احلام: اوهام، خیال، رویا.

این بار چهره آرش در میان دیدگانش نقش بست. پسرکی سفید پوست با
چشمانی به سیاهی شب و برقی به زیبایی ماه! که در آغوش سیاهی آن
چشم‌ها، از او دل می‌برد! بینی معمولی و لبان باریک سرخ و در انتها
موهای سیاه رنگش، چهره او را کامل می‌کرد تا آدیرا دلش از این چهره
دوسن داشتنی‌اش غنچ* رود.

کمی در جایش ول خورد. سرش را بیشتر در بالشت نرمش فرو کرد و با
تصور در کنار آرش بودند؛ لبخندی محو زد. آرام- آرام خواب از خانه
پدری‌اش خارج شد و مهمان ناخوانده چشمانش گشت.

(لالالا گلم بودی

عزیز و مونس بودی

برو لولوی صحرای
از این بچهام چه می خواهی؟
لالالالا گل نسرين
بيرون رفتين، در رو بستين
برو لولوی صحرای
از این بچهام چه می خواهی؟

دل برای کسی غنچ رفتن: خواهان و آرزومند کسی بودن.

لالالالا گل نسرين
بيرون رفتين، در رو بستين
من رو بردين به هندستون
شوهر دادين به کردستون
بيارين تشت و آفتابه
بشورين روی شهزاده
که شهزاده خدا داده
لالالالا گل چایی
لولو! از من چه می خواهی؟

که این بچه پدر داره
که خنجر بر کمر داره
لالالا گل مریم، فدای تو میشم هر دم
لالالا گل نازم، خودم رو من فدات سازم
لالالا گل یاسم، تموم عمر به پات وایسم
لالالا گل مینا، به عشق توست چشم‌هام بینا
لالالا گل شب بو، تویی خوش‌رنگ تویی خوش‌بو
لالالا گل گل پونه، بابات میاد زودی خونه
لالالا گل لادن، همه خوبی به تو دادم
لالالا گل نعنا، فدای اون قد رعنا
لالالا گل لاله، دوستت داریم من و خاله
لالالا گل چایی، دوست داریم من و دایی
لالالا گل زیره، چرا خوابت نمی‌گیره؟
لالالا گل خشخاش، بابات رفته خدا همراهش
بابات رفته سوی کرمون
تویی درد مرا درمون
لالالا گل فندق، جهازت هست توی صندوق

لالالا گل سرخم، مبادا تو بشی سر خم
لالالا گل سنبل، عزیز من تویی، چون گل
لالالا گلم هستی، عزیز این دلم هستی)

- آدیرا! چرا غذات رو نمی خوری؟

اخم هایش را در هم گره زد و سرش را به پایین انداخت. خیره در نقش
گل صورتی سفره مقابلش شد و در تصورش همچون تینکر بل* از این
گل به آن گل می پرید.

- آدیرا!

خشمگین از پاک شدن آن تصور رویایی در ذهنش از جایش برخاست و
با ترش رویی، پشت به غذای مورد علاقه اش کرد. او با شنیدن آن سخنان
از قوم و خویش دروغین که تنها نمک بر زخم بودند، آن اشتهای زیاد را
از دست داده بود و دیگر میلی به خوردن نداشت. دیشب با فکر به آرش
به آرامی خوابیده بود که امروز صبح تمام آن آرامش را برایش زهر
کردند.

چرا کسی درکش نمی کرد؟

چرا آن دست مهر پدری را نداشت؟

با پیدایش بغض گره‌ای در میان گلویش با دو از سالن ده متری عزیز گذشت؛ وارد پناهگاهش که یک اتاق سه در چهار در نزدیکی راهروی ورودی بود، شد و در میان آغوش ملافه‌های پهن شده بر روی زمین فرو رفت.

اشک‌های روان شده بر گونه‌های بی‌رنگش، قلبش را زخم می‌کرد. آه و لعنت بر این اوضاع داغان!

با صدای درب و بعد حضور دل‌انگیز عزیز از جایش برخاست و بر ملاف‌های سبز رنگ با گل‌های بنفش نشست. با آن که این اتاق مانند اتاق در خانه‌ی خودشان یک طیف رنگی خاص نداشت اما همین رنگ‌های درهم برهم،

تینکربل: تینکربل: **Tinker Bell**، شخصیت خیالی داستان پتربن

نوشته‌ی **GM Berry** سال هزار و نهصد و چهار و رمان پتر و وندی

سال هزار و نهصد و یازده است.

این اتاق را برایش به یک سرزمین خیال‌انگیر تبدیل کرده بود.

- دختر من، چرا ماکارونی که دوست داره رو نمی‌خوره؟

هق کوتاهی که نشانه غمش بود از میان لبان آدیرا خارج شد که خراشی

عمیق را مهمان قلب عزیز کرد.

- دلم شکسته!

- چرا گل دخترم؟

سر به زیر انداخته‌اش را بالا آورد و با چشمان لبالب پر از اشک به عزیز

خیره شد.

- اون‌ها میگن پدر تو پر از مسخرگی و بدبختیه! مگه من پدرم رو انتخاب

کردم؟ مگه من گفتم جلوی من مادرم بزنه؟ مگه من گفتم برو پیش

این زن و اون زن؟ تقصیر من چیه، که باید سرکوفت بخورم؟ من چیزی

از دنیای شما آدم بزرگ‌ها نمی‌خوام، فقط بزارید راحت باشم؛ با خیال

راحت بازی کنم، غذا بخورم و بخوابم.

عزیز با شنیدن این سخنان از زبان دخترکی نه ساله، ماتش برد. گویی

تمام هوای اطرافش را برده بودند و خلاء را برای او به ارمغان آورده

بودند. با دلی مچاله شده از بی‌رحمی جهان، سعی در پیدا کردن روحیه

تحلیل رفته‌اش و دلداری برای دل کوچک نوه‌اش کرد.

این حرف‌ها چیه دختر خوشکلم؟ دیگه نبینم فکر بی خود بکنی ها؟
بلندشو، بلندشو که الان ماکارانی‌ها سرد شده!

آدیرا با تخسی ابرو در هم کشید و دست به سینه شد.

من نه‌ار نمی‌خوام، شما هم برید می‌خوام بخوابم!

و بعد با همان دست‌های جمع شده در سینه‌اش خودش را بر ملافه‌ها
رها کرد و سعی کرد به تضاد رنگ‌شان با قالی قرمز فکر نکند و از حضور
کمد نوی قهوه‌ای در کنار پنجره سراسری خوش حال باشد.

عزیز آهی از میان سینه کشید و از جای برخاست.

این دیگه چه سرنوشتی بود دامن گیر دختر و نوه‌اش شده بود؟
آن نقطه سوزان این سرنوشت برایش جایی بود که او هم در این
سرنوشت تلخ، نقش به‌سزایی داشت!

عزیز که برای دختر و نوه‌اش پناهگاه شده بود در برابر مشکلات سیاه
زندگی‌شان، خودش این مشکلات را به آن‌ها هدیه داد!

با یادآوری آن زمان با شرم سر به زیر انداخت. او که متوجه نشده بود
چه زمانی به سفره پهن شده میان سالن پوشیده شده از قالی‌های لاکه
رسیده بود، به ماکارانی سرد شده در دل سفره خیره شد و باز در دریای
متلاطم خاطرات غرق شد.

- باران منو نگاه، باید به جوابشون بله بدی، فهمیدی؟! دخترک جوان نشسته در کنج دیوار با دل خوری سر بلند کرد.
- چی داره بهش جواب بله بدم؟ این قدر اضافی ام توی این خونه؟ آره مامان؟ چرا نمی زاری درسم رو بخونم؟
- با شنیدن این سخنان از نظر خود بی سر و ته، اخم مهمان ابروانش شد و با رویی ترش کرده به باران توپید:
- با من بحث نکن دختر خیره سر! همین که گفتم! و بعد چادر افتاده شده بر روی قالی کرمانش را از روی زمین جمع کرد و از میان چهارچوب درب خارج شد به عقب چرخید و بار دیگر تیرهای در نظر خود خیرخواهی مادرانه اش را در قلب دخترش فرو کرد.
- اگه بخوای سرخود بازی در بیاری؛ من می دونم و تو! خب میدونی باهات شوخی ندارم.
- و با چشم غره ای از روی خشم، نگاهش را از دخترک بغض کرده در میان آغوش دیوار گرفت و ندید چگونه در همان جا دست به قتل رویاهای دخترش زد؛ کور شدن را با دل و جان خرید تا دخترش را آوار شده زیر سقف دنیایش، حوالی آن دیوار بر روی کناره زرد متضاد با قالی سرخ رها

کند و با خالی خام پنداشت آن اتاق هیچ وسیله جز دو بالشت برای
رهایی از این زندگی ندارد و چه مریضانه تفکر می‌کرد دخترش هنوز
زنده است!

اگر در آن زمان اصرار بی‌جا در این ازدواج نداشت. نه دخترش این‌گونه
سیاه‌بخت می‌شد! نه پای کودکی بی‌گناه در این میدان باز می‌شد. با
تصور الحق الناسی که در گردن دختر یتیمش کرده بود ریشه بر
چهارستون تنش نشست و با سستی به پایه تک مبل داخل سالن که در
پشت سرش قرار داشت تکیه کرد.
با حالی زار سر بلند کرد و به رو به رویش جایی که باران نشسته بود
خیره شد.

مادر جون! بچه‌ات که چیزی نمی‌خوره؛ حداقل تو بخور جونی داشته
باشی تا بچه دلش بهت قرص باشه!
باران با شنیدن سخن مادرش، پوزخندی چاشنی صورتش کرد و نگاه‌اش
را از بشقاب آبی رو به رویش کند.

- من سیرِ سیرم! این قدر کتک و غصه خوردم دیگه جایی برای غذا برام
نمونده! الان هم می‌خوام برم بیرون، اگه شما هم نمی‌خورید؛ سفره رو
جمع کنم؟

عزیز سرخورده شده از جواب دخترش سری به نشانی نه تکان داد و از
جای برخاست.

- منم سیرم، تو برو به کارات برس خودم جمع می‌کنم!
باران بدون هیچ سخنی برخاست و به اتاق انتهای سالن رفت. هوای خانه
برایش سنگین بود و باری می‌شد بر شانه‌های بغض کهنه درونش و که
کسی می‌دانست چه می‌کشد؟ چه می‌کشد که این‌گونه پرخاش به عالم
و آدم می‌کند؟

خودش را محو در تار و پورد کار کرده بود تا نیابد دیگر هیچ رنگی از
رنگ‌های تیره و تلخ زندگی که انگار تنها می‌خواستند دست در گلویش
فرو ببرند و آن را از هم باز کنند.

با بی‌حوصلگی لباس‌های سر تا سر مشک‌اش را، از روی تنها جالباسی
اتاق که انگار زندانی شده میان دیوار و تخت دونفره بود، برداشت و به
تن کرد. بی‌توجه به عکس منعکس شده خود در آینه قدی رو به روی

تخت، کیف چرم زرشکی‌اش را از روی میز کشویی قهوه‌ای که هماهنگ با رنگ‌های دیگر موجود در اتاق بود؛ چنگ زد.

(کاش می شد نوشت

حرف‌هایی را که بغض شدند

ولی بر گونه جاری نشدند

کاش می شد!)

آدیرا خیره شده به بلوز سرمه‌ای عزیز با آن دامن چین‌دار سیاه رنگ که در این سه روز متوالی آن‌ها را تعویض نکرده بود، دهان گشود و گفت:
عزیز؟

عزیز از ماهیتابه بر روی اجاق فاصله گرفت تا روغن‌های درون آن بر روی صورت و دستان سفیدش نیفتد. او در جوانی، وقت رسیدن به آن صورت ماهگون با چشمان قهوه‌ای شهلایی‌اش را داشت. اما اکنون دیگر آنقدر پایه‌های ستون خانه‌اش مو برداشته بودن که وقت کاری جز پیچیدن باند به دور سفیدی ستون‌ها نداشته باشد.

جان عزیز؟

آدیرا دستانش را در پشت سرش در هم پیچید و خودش را تاب داد. با تکان خوردن کمر باریک آدیرا پره‌های پیراهن زرد رنگش با رقص و آواز در هوا تکان-تکان می‌خوردند.

- آرش امروز نمیاد؟

عزیز بار دیگر نزدیک اجاق شد و با قاشق چوبی در دستش سیب‌زمینی‌های داخل ماهیتابه را، جابه‌جا کرد.

- نه مادر! آخر هفته مهمونی گرفتم. اون موقع میاد.

آدیرا با ناراحتی از تنهایی امروزش و شادی از مهمانی آخر هفته به جلو گام برداشت.

- میشه چند روز دیگه؟

عزیز دستانش را در هوا تکان داد و با کلافگی گفت:

- مثلاً داری میری کلاس سوم، نمیتونی چند روز رو حساب کنی؟ امروز

دوشنبه‌اس، مهمونی‌ام پنج‌شنبه پس میشه سه روز دیگه، حالا هم برو

بیرون می‌خوام شام رو درست کنم!

آدیرا با لبانی آویزان از میان چهارچوب آشپزخانه بزرگ خارج شد. آن

آشپزخانه قهوه‌ای گرمی ساده با کابینت‌های آهنی‌اش را دوست داشت.

با تمام شلوغی و درهم بودنش خنک بود. مخصوصاً مابین ضلع جنوبی و

شرقی که یخچال قدیمی و بزرگ عزیز در آنجا بود. تنها قسمت دوست نداشتنی‌اش؛ آخر دیوار غربی در کنار آن درب رو به قسمت خرابه خانه بود که به دلیل وجود گاز، گرما بیداد می‌کرد.

با بی‌حوصلگی مستقیم راه‌اش را ادامه داد و از خانه خارج شد، به داخل حیاط رفت. با گذشتن تفکری از میان ذهنش با شیطنت به آرامی خندید، اکنون که مادرش نبود تا با او دعا کند، وقت مناسبی برای خوردن شکلات‌های شیرین عسل بود.

با فکر به طعم عسل و کاکائویی که در دهانش آب می‌شد؛ آب جمع شده در دهانش را قورت داد و آرام- آرام نزدیک قسمت خراب خانه شد تا عزیز او را ببیند و به مادرش بگوید.

با پنجه‌های رنگ پریده‌اش، زخم کوچکی بر تن خشک آجرهای سفال انداخت؛ ناله آجرهای زرد با غم سر انگشتانش باعث شد به تندی دستش را عقب کشد و با اخم‌هایی گره خورده برای دیوار خجل چشم‌غره رود؛ بی‌خیال دیوار خرمان- خرمان از زیر نگاه سنگین سایه گذشت.

قسمت خرابه خانه کاملاً ویران شده بود و آجرهای ریخته شده بر روی زمین جای پای برای او نمی‌گذاشتند. درب چوبی با آن لولاهای زنگ

زده‌اش را به عقب هول داد و فکر کرد آخرین بار آن‌ها را در زیر کدام یک از آجرهای قرمز ریخته شده بر زمین دیده است؟ با یادآوری سخن مادرش که برای عزیز توضیح می‌داد شکلات‌ها را در کجا گذاشته بود لبخندی به پهنای صورتش زد و آن دندان‌های یکی در میان را به نمایش گذاشت.

شکلات‌های دلربایش در گوشه دیوار کنار درب مخفی شده بودند. با خوشحالی به آن سمت رفت؛ شکلات‌های دوست داشتنی‌اش! آخ که دلش برای پوشه سرخ رنگ شکلات‌ها مالش می‌رفت. با شادی دستان ضعیفش را لابه‌لای آجرها برد تا دانه‌ای از آنها را، از آن خودش کند. با لمس آن جعبه خنک شکلات‌ها دلش مالش رفت و با ضعف آب جمع شده در درون دهانش را قورت داد.

- تق، تق، تق!

صدای درب وردی منزل و پشت بند آن، صدای عزیز بلند شد.

- آدیرا، پاشو در رو باز کن ببین کیه!

با ناراحتی پا بر زمین کوفت و از آن قسمت مخروبه خارج شد. با صورتی درهم و اخم‌هایی جمع شده از سکوی حیاط به پایین پرید و سمت درب آهنی زنگ زده رفت.

درب را باز کرد و سرش را بالا آورد. با دیدن مادرش در کنار همسایه عزیز و پسرش، رنگ از صورت غمگینش پرید. نکند مادرش فهمیده باشد؟ نکند دیگر شکلات ندهش؟ ای وای بر او! اگر باز کتک بخورد چه؟ سوالات بغض کرده از راه می‌رسیدند و در گوشه- گوشه دلش لانه می‌ساختند.

- س ... سلا ... م!

باران نگاهی چپ‌نسازش کرد. دیگر چرا لکنت گرفته بود؟ اخم در هم فرو کرد و با چشمانش گوشه‌درب را اشاره کرد، سعی کرد خستگی کارش را در صورتش پنهان کند و رسم مهمان‌نوازی را به جا آورد. حتی اگر همسایه فضول‌شان با پسر شانزده ساله‌اش مهمان باشند.

- برو کنار آدیرا! بفرمایید تو کوکب خانم!

با گذشتن باران و کوکب از کنارش، نفس گره خورده در سینه‌اش را آزاد کرد. انگار خطر از بیخ گوشش رد شده بود.

برگشت تا در ورودی را ببندد که با دیدن پسر کوکب دستپاچه کنار رفت.

پسرک سیاه پوست با چشمان عسلی‌اش گستاخانه آدیرا را زیر نظر گرفت و به دنبال مادرش وارد خانه شد.

آدیرا با استرس درب را بست و به طرف خانه دوید. لب زیرینش را به دندان گرفت و فکر کرد هیچ از آن قد بلند با موهای پرکلاغی ست شده با لباس پسرک خوشش نیامد.

- سلام کوکب خانم، سلام آقا پویا! خیلی خوش اومدید. شما بشینید بالا* تا منم پیام خدمتون!

با خارج شدن عزیز از سالن، لبخندی از استرس زد و در مقابل نگاه موشکافانه کوکب و پسرش بر زمین نشست.

- چیزی می‌خورید بیارم؟
با صدای مادر، که دیگر لباس منزل بر تن داشت؛ این بار لبخندی حقیقی زد. جرعتش را زیاد کرد و سعی کرد چیزی بگوید.

- اگه چیزی می‌خواهید من برم بیارم؟

کوکب چادر مشکی خاکی شده‌اش را از روی سرش برداشت؛ به پشتی پشت سرش اطمینان کرد و چادر را در کنار زانویش قرار داد. آدیرا لحظه‌ای کوتاه فکر کرد مگر مادر و پسر به عزاداری آمدند چه این‌گونه رخت مشکی بر تن کرده‌اند؟

- نه بابا، من اومدم با خودتون حرف بزنم. بیا بشین این جا باران جان!
بگو ببینم چه خبر از کار و زندگی؟

اخمانش از شنیدن جملات آخر کوکب درهم فرو رفت. این جماعت کی قرار بود دست از سر زندگی آن‌ها بردارند؟ با رسم خویشاوندی گویی از هر اجنبی غریبه‌تر بودند!

سعی کرد ذهنش را از آن‌ها دور کند. با فکر کردن به آن شکلات‌های دوست داشتنی آرام-آرام برخاست و از آن‌ها دور شد. آن‌ها آن قدر غرق در سخنان بزرگانه‌اش شده بودند که آدیرا را به باد فراموشی سپرده باشند.

با پیچیدن در پیچ راهرو و گم شدن در نگاه آن‌ها با آسودگی نفس کشید و به طرف حیاط رفت. با گذشتن از درب چوبی خرابه، نگاه‌اش را جستجوگرانه از میان آجرها گذراند.

با دیدن جلد قرمز از لابه‌لای آجرها، خوش خوشان به آن طرف رفت و دستانش را به آن سمت کشید.

فاصله سر انگشتانش و جلد قرمز تنها پنج سانت بیشتر نبود که مچ ظریفش، اسیر دستانی مردانه شد.

- هین!

نگاهش را بالا آورد و دو چشم عسلی بی‌حالت در نگاه سیاه رنگش جای گرفت. حال که به خوبی می‌نگریست، شباهت زیادی به مادرش داشت اگر آن بینی کوفته شده را فاکتورگیری می‌کرد.

- این جا چه کار می‌کنی دخترجون؟!

آدیرا بغض کرده از لو رفتن؛ به او خیره شد و کودکی با چشمان لبالب پر در دلش نشست. کودک سعی کرد آن نفس حبس شده در سینه‌اش را آزاد کند و با سینه‌ای سبک شده بگرید.

بالا: در تعارفات

این ایل، بالا به منظور بالاتر نشستن مهمان است که نشان دهنده احترام میزبان به مهمان است. حال این بالا می‌تواند نشستن بر روی (تشک) یا (مبل) باشد.

پسرک بی‌توجه به حال داغان آدیرا یک تای ابروایش را بالا انداخت و به او خیره شد.

- نمی‌خوای بگی؟

با چانه‌ای لرزان لبانش را برای دفاع از خود، از هم دور کرد و سعی کرد دلیلی قانع کننده بگوید، آن قدر قانع کننده که این پسر گستاخ دست از زندانی مچ دست چپش بردارد.

- اومدم بازی کنم.

- واقعاً؟!

آن لحن سخره گیر میان بافت سخن پسر، عرق سردی را بر کمرش نشانده. نالان از این اوضاع قمر در عقرب، تنها راه آزادی را در پیش گرفت.

- لطفاً به مامانم نگو! دعوا می کنه.

پسر با شنیدن آن سخن، با پیروزی نگاه‌ای گستاخه به اندام خردسال و ظریف او انداخت. کودک گریان درون آدیرا با ترس گام به عقب برداشت و با نومییدی در چشمان پرشرارت پسرک خیره شد. گویی ندا برای‌اش آورده بودن می‌خواهند شیره جانش را بکشند.

- اگه نمی‌خوای بگم، باید هر چی گفتم گوش بدی!

آدیرا با پیدا کردن راه آزادی از خشم مادرش، لبخند لرزانی زد و مچ دستانش را از چنگ پسر خارج کرد. حال احساس بهتر و سبک‌تری داشت.

- باشه، قبول، فقط تو قول دادی مامانم نفهمه!

پسرک لبخندی خبیثانه از رسیدن به خواسته کثیفش بر لبانش نشست و آرام به آدیرا نزدیک شد. کسی چه می‌دانست در ذهنش چه نقش‌هایی

در حال رنگ آمیزی بودند؛ که آن گونه وحشت برانگیز در حال رصد تن و بدن آدیرا بود.

- چشم خانم کوچولو!

آن چشم کشیده لرزی به اندازه پس لرزه‌های بعد از زلزله هشت ریشتری به جان و تنش انداخت، کودک درونش با شتاب آدیرا را وادار می‌کرد که به عقب گام بردارد.

- می‌خوای چه کار کنی؟

پسر با چشمان براق و لذتی وافر نگاهش کرد و قدمی نزدیک‌تر شد و با سرخوشی از این بازی کثیفی که راه اداخته بود؛ بی‌ربط به سوال آدیرا گفت:

- اسم من پویاست. خوب این اسم رو تو ذهنت حک کن، مطمئنم بعداً با شادی خاطراتمون مرور می‌کنی!

آدیرا با ترس ریخته شده به جانش که بویی تنهایی و بغض می‌داد، قدمی به عقب گذاشت؛ پایش به آجرهای پخش شده زمین پشتش خورد و با تعادلی سست شده به عقب خم شد. قبل از آنکه نقش بر زمین شود، بازوی بی‌جانش اسیر دستان نیرومند پویا شد. با چشمانی که دو- دو می‌زد در نگاه بی‌مروت پویا خیره شد.

آن برق تند و نورانی خشک شده در نگاه پویا، برق را از سرش پراند؛
لعنت به این چاه و چاله‌های رو به روی زندگی‌اش که دست از سر ذهن
پر ترسش بر نمی‌دارد. با صدایی لرزان که آماده بارش باران بود؛ گفت:
ولم کن.

تازه کارم شروع شده. کجا ولت کنم؟
(گیتی شده امروز گرفتار خشونت
کس نیست دل آسوده ز آزار و خشونت)

ساق پاهایش را در آغوشش جمع کرد، چانه‌اش را بر زانو گذاشت و خیره
شد به نقطه نامعلوم که بوی افکار بچگانه‌اش را می‌داد. سه روز بود دیگر
شادی‌هایش کمتر شده بود، سکوتش بیشتر، شیطنت‌هایش کم‌رنگ‌تر،
ترس میان چشمان مشک‌اش پررنگ‌تر و تا چه حد عزیز از این آدی‌رای
آرام‌تر غصه‌دار بود.

کاش مادرش شکلات‌ها را می‌داد! کاش دعوایش نمی‌کرد! کاش دیگر او
را نبیند!

به که کسی می‌گفت از آن حس بعد لمس شدن؟ از آنچه با بی‌رحمی
دست بر تنش می‌کشید؟

کاش بزرگ بود! کاش پسر بود!

نکند باز بیاید سراغش؟ نه، نه! دیگر نزدیکش نمی‌رود.

این کلمات که در آغوش هم جمله می‌شدند؛ هر از گاهی مانند مور و
ملخ ریخته می‌شدند در ذهنش و ردیف می‌کردند کاش‌های کوچک و
بزرگ را.

- آدیرا، پاشو لباس‌ها رو عوض کن! الان آرش و ماهک میان.

تنها به گفتن باشه‌ای آرام در مقابل عزیز اکتفا کرد و از کنار تک مبل
سالن که متعلق به نماز و مناجات عزیز بود بلند شد. تا آخرین روزی که
آرش را دیده بود مبل در کنار درب ورودی آشپزخانه، درست رو به روی
درب اتاقش بود، حال خانم مبل تغییر مکان داده بود و آمده بود دو متر
دورتر از درب اتاق آدیرا رو به روی درب اتاق مادرش نشسته بود، کسی
که می‌داند؟ شاید خانم مبل زرشکی دوست داشت با درهای خانه هم
صحبت شود.

به سمت کمد نوی‌اش که پر از لباس‌های بنفش و مشکی دخترانه‌اش بود؛ رفت. باید به مادرش بگو یک تخت هم برایش بیاورد، اتاقش با تخت دوست داشتنی‌تر می‌شد.

به آینه بر روی درب کمد خیره شد. با دیدن صورت رنگ پریده‌اش یادش آمد بخاطر نبودن مادرش لب به غذا نزده بود، آه کوتاهی زیر لب گفت و درب کمد را باز کرد. حواسش بود درب کمد به پرده سفید پنجره سراسری در کنارش نخورد تا نخ نما نشود.

به ماهک بگوئید؟ آرش چه؟ وای از این ذهن آشفته که به این سمت و آن سمت می‌پرید و به هر موضوع بی‌خودی فکر می‌کرد. با خود گفت: ماشالله دارم به خدا، مغز که نیست! شهربازی هفت پیکره.

و ریز-ریز با خویش از تقلید حرف مادر آرش خندید. با یاد آوری سخن عزیز، تند-تند لباس‌هایش را از کمد چوبی خارج کرد و نگاهی به آن‌ها انداخت. این بلوز بنفش با شلوار لی خوب بود. با سرعت لباس‌ها را تعویض کرد و به جلوی آینه میخ‌کوب شده به دیوار رو به روی کمد رفت. با دیدن خودش خنده کوتاهی سر داد و شروع کرد به ادا در آوردن.

سلام، آدیرا خوبی؟ چرا لب و دهنت مثل میمون کردی؟

با شنیدن صدای بلند آرش، قلبش نغمه عشق را آغاز کرد، آسمان آبی شد؛ فرشته‌های صورتی پوش که حریر لباس‌های‌شان با هر چرخ فرشتگان در آسمان به پرواز در می‌آمد و برق مرواریدهای روی‌شان دل از پرتوهای طلایی آفتاب می‌برد. آسمان پر شده بود از صدای دف میان انگشتان ظریف فرشتگان و پروانه‌ها با شادی مابین ابرهای پنبه‌ای پرواز می‌کردند.

- سلام آرش، منتظرت بودم. چرا این چند روز پشم نیومدی؟
با یاد آوری سوال آخر آرش ابروهایش را جمع کرد و ادامه داد:
- میمون جز حیوونه، منم حیوون شناسم آرش رو خوب می‌شناسم.
آرش از میان چهارچوب خارج شد و پا به داخل اتاق نهاد.
- میمون و حیوون خودتی بی‌ادب! حالا که این جور شد بهت نمیگم میرم کلاس کاراته!

آرش با لحنی طلبکار مابانه این را گفت و برتنها صندلی اتاق نشست.
- اولاً میمون یک حیوونه دیگه، دوماً الان گفتی که میری کلاس کاراته پس زور نزن خواشاً!

- خودت زور میزنی سوسک سیاه!

آدیرا با شنیدن لقب جدیدش چشم گرد کرد و با دلخوری پا به زمین کوبید.

خیلی بی ادب شدی آرش، این طرز حرف زدنت با یک خانم ناز تغییر بده!

آرش اخم در هم کشید و با رویی ترش کرده به آدیرا چشم غره رفت. دختره لوس، می خواستم به بابام بگم تو رو هم توی کلاس ثبت نام کنه که دیگه نمیگم.

آدیرا با بی خیالی شانه بالا انداخت و گفت:

خودم میگم، در ضمن این اصلاً قشنگ نیست زمانی ماهان می خواد ببینی با من کل - کل می کنی!

مثل خودت که تا زمانی ماهک نیست با من خوبی و ساکتی، اما تا اون می خواد بیاد زبونت میشه قد خودت.

و هر دو با نگاههایی غرق خنده اما صورتهایی بیزار از هم از چهره هم روی گرفتند!

بچه ها ماهک و ماهان اومدند.

با شنیدن نوای عزیز که خبر از آمدن دوستانشان می داد هر دو با شادی یکی پس از دیگری از اتاق خارج شدند.

- غودا!

این صدای ماهان بود که جلوی آدیرا تازه از اتاق خارج شده؛ حرکات بروسلی را انجام می‌داد. آدیرا با حرص او را کنار زد و به سمت ماهک آرام و خجالتی پرواز کرد؛ چقدر این دوست ساکت اما همراهش را دوست داشت.

حال بچه‌ها به دور او جمع شده بودند و می‌توانست فارغ از تنهایی مادرش و سنگینی بار بر شانه‌هایش، فارغ از غم درون چشمان عزیز، فارغ از حال پدرش و فارغ از هر آنچه به دورش در گردش بود با شادی قهقهه بزند.

او اکنون می‌توانست فکر پویا را با دستانش کنار بزند و با غدی به ماهان در کنار آرش بگوید:

- پسرا با پسرا، دخترا با دخترا!

و این توانایی را داشت به صدای فخر فروش ماهان گوش بدهد که می‌گوید.

- پسرا شیرن، مثل شمشیرن.

و حرص بخورد از دست این پسر شر و شیطان که یک دنیا را با دیوانگی‌هاش می‌خنداند.

فصل دوم (سفر به دره):

(فلش بک به گذشته - سال 1381 شمسی - تبریز)

بند کیفش را بر روی شانه چپش جابه‌جا کرد. کیفش، همچون خرمن پر از کتاب بود.

درس خواندن؛ پزشک شدن و درآمد از شغل مورد علاقه‌اش، یکی از هزاران آرزوی درون مغز اقتصادی دخترانه‌اش بود.

با نوک کفشش، سنگ ریزه‌های مقابلش را همراه با خود حرکت می‌داد.

صدای قل خوردن سنگ‌ها بر سطح تازه آسفالت شده کوچه، خش

می‌انداخت بر روی روح و روانش، صدایش همچون خراشیدن پنجه یک

جغد بر تنه درخت بود.

ناگهان با تلنگر و تنه‌ای که به باران وارد شد؛ چند گام تلو-تلو خوران به

جلو پرتاب شد و از دنیای آبی رنگِ رویاهایش جدا گشت.

حیرت‌زده از سرشانه سبک شده‌اش به بانای این اتفاق خیره شد.

- احسان! تو این‌جا چکار می‌کنی؟

احسان همراه باران بر زمین خم شد و شروع به جمع کردن کتاب و جزوه‌های ریخته شده کرد. آن خودکارهای رنگی نشان می‌داد با همه گارد گرفتن‌هایش دنیایی فرای رنگ‌های زمینی داشت. تمام آن‌چه از کوله خاکی رنگش بیرون ریخته شده بود را با یک‌دیگر جمع کردند.

- هیچی بابا! داشتم می‌رفتم اون مغازه میوه فروشی، آخه مامانم سفارش کرده ده کیلو سبزی تر و تازه سفارش بدم واسه نذری، تو این‌جا چکار می‌کنی؟

کمر راست کرد و ابروی راستش را به بالا پرتاب کرد. این مرد او را چگونه فرض کرده بود؟ یک ابله؟ یا شاید هم یک حیوان خرمند با گوش‌های مخملی، با لحنی نسبتاً تند جواب سوال احسان را داد.

- بنظرت یک دانشجو، داره این‌جا چکار می‌کنه؟

خنده‌ای ملایم و تکان دادن کوتاه سر، جواب سوالش بود؛ چقدر از او با آن چشمان قهوه‌ای روشن متنفر بود.

بند کیفش را محکم از میان انگشتان احسان خارج کرد. بدون توجه به او، راه در پیشش را گرفت و با گام‌های استوار و محکم از آن دایره شوم به دور احسان دور شد.

با رد شدن یک فکر از میان مانیتور ذهنش، لحظه‌ای درنگ کرد. به عقب برگشت و انگشت اشاره‌اش را به سمت احسان خیره‌شده به خود گرفت. ببین! دارم باهات اتمام حجت می‌کنم، دنیای من فارغ از رنگ تند قرمز دنیای توست، از من سفیده! به سفیدی روپوش یک جراح، با رنگ قرمز کلاه مهندسی‌ات اون رو لکه دار نکن! بزار مثل قبل در حد همان فامیل دور با ملاقاتی سالی یک‌بار بمونیم!

و با سرعت پشت به احسان مات شده از حرف‌هایش کرد و دوید؛ دور شد از هر آنچه بوی نزدیکی به احسان را می‌داد.

بسه مامان، بسه! من به خودشم گفتم با این ازدواج مخالفم. دلیل این همه اصرار شما رو نمی‌فهمم.

نرگس خاتون با شتاب، مانند تیری رها شده از کمان به سویش پرواز کرد. با سوختن طرف چپ صورتش، پوزخندی محو بر لبانش نشست.

مادرش خیال می‌کرد با کتک و دو تا تو سر کوبیدن پیروز این میدان می‌شود؟

- بی‌خود کردی، دختره پرو! با چه رویی جلوی من وایسادی؟ ها؟ برو خجالت بکش دختر، من چی جلوی در و همسایه بگم؟

چشمانم را برایش گرد کردم؛ دو گام به جلو برداشتم.

- تقصیر منه؟ آره؟ این که شما رفتین همه جا رو پر کردید من با این یک

لاقبا دارم ازدواج کنم؛ تقصیر منه؟ به من چه شما دهننون چاک نداره.

می‌خوای انتقام عروس شدن خودت رو توی چهارده سالگی سر من

خالی کنی؟

به وضوح گشاد شدن مردمک چشمان مادرش و لرزیدن دستانش را

دید! آرام- آرام عقب رفت و بر روی تنها تشک این سالن عاری از هر

وسیله‌ای نشست.

- چرا چرت می‌گی بچه؟ مگه بدت رو می‌خوام؟ بابا ما پول دانشگاهت رو

نداریم. به کی بگم؟ ها؟ می‌گم بیا برو با این یارو، هم خانم خونه خودت

میشی؛ هم میری دانشگاه. یک مادر میره تو چاه، خودش بیل به دست

می‌گیره خاک‌ها رو مشت- مشت به سر و صورتش می‌کوبه اما فقط

برای بچه‌هاش، این رو بفهم باران بفهم!

با بغضی به قطر یک خربزه تگری در عصر تابستان و به سختی توپ
هاکی، دو گام به عقب برداشت.

تکیه‌اش را به دیوار آبی آسمانی پشت سرش داد و خزان - خزان،
فروافتاد. با بیچارگی آخرین رمق مانده در جانش را به کار برد.

- خودم کار می‌کنم!

صدایی آرام‌تر از صدای باران، از رو به رویش، جایی حوالی مادرش
برخاست.

- همیشه!

می‌دانست! آق بابایش یا همان پدربزرگش مخالف کار کردن او، به عنوان
دختر خانه بود. آه و نهران از این رسوم، که آوار شدن بر زندگی ویرانه‌اش.
در لغات آن‌ها دختر بودن یعنی چه؟ یعنی تا جوانی در خانه با مادرت
بنشینی و بر سر چگونه پختن کلوچه کشمشی بحث کنی و شب‌ها با
خیال کدبانو بودن سر بر بالین بزاری؟ یا دختر بودن در خیالشان آن
است که دعای خیر برای عروس شدن باشد و نبودن داماد رسوایی
بخت سیاهت؟

چرا می‌خواهند تو را نیز به جمع دختران سندروم سیندرلا پیوند بدهند؟
(گر بدانی حال من گریان شوی بی‌اختیار

ای که منع گریه بی اختیارم می کنی)

پیشانی اش را به درب چوبی چسباند، وصف حالش سخت و دردناک بود. زندگی اش داشت بر روی خرابه های ساختمانی نیم کاره درست می شد و او چه ناتوان بود که نمی توانست آجرهای ستونش را، صاف و بی نقص بچیند. باید بگوید چندین تن کارگر را از میدان کارگر بیاورند تا کمک دستش باشند برای این که رویاهایش را دوباره بسازد.

او تنها نگران آن بود تا ثریا رود این دیوار کج و او بماند لابه لای این آجرهای بر سرش واژگون شده.

به آرامی از درب فاصله گرفت. رو به آینه سمت چپش، نیم چرخ کوتاهی زد.

به چادر حریر سفید بر سرش با آن شکوفه های آبی در آستانه خزیدن؛ چنگ زد.

به قاب چهره منعکس شده اش در آینه خیره شد. چهره های که ارث برده؛ از مادرش بود.

چشمان شهلائی‌اش در مه‌ای غلیظ فرو رفته بودند، مه‌ای سرد و نفس‌گیر! صورت رنگ پریده‌اش حتی با آن سرمه مشکی و رژ سرخ خونین، ترس را از فرسخ‌ها دور فریاد می‌زد.

روز آرزوهای دختران همسایه، برای او به کابوسی وحشت برانگیز با بوی خون رویاهایش تبدیل شده بود.

نمی‌دانست چه مقدار از زمان گذشت، در چه ساعتی از عصر قرار گرفته بود و به خاکسپاری آرزوهایش خیره شده بود.

تنها زمانی به خود آمد؛ مادرش مجلس را رها کرده بود و به بازویش چنگ زده بود! و به همان آسانی که نوزده سال سخت را پشت سر گذاشت؛ به همان آسانی او را به آرامگاه آرزوهایش برد.

نشستن در کنار احسان، در مقابل آن سفره وحشتی بود؛ که گریبانش را گرفته بود.

زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ.

سپس به وکالت از احسان ادامه داد:

قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ لِمُوكَّلِي!

صدای همه‌ه و هلهله، کل و دست زدن؛ دف و ساز اطرافش، نقش ناقوس مرگ را برایش داشتند.

با نیشگون گرفته شده از سرشانه راستش، آخ کمرنگی از میان لبان ترک خورده از استرسش خارج شد.

بعد از پایان یافتن این جملات عربی از میان لبان عاقد که میان محاسن سیاهش گم شده بودند، سیل تبریک‌ها به سویش روانه شد. احسان انگار

موقعیت دگرگونش را درک کرد؛ دستمال پوست شده در میان

انگشتانش را پایین انداخت و با آن کت و شلوار کرمی رنگش که

هماهنگ با رنگ پیراهن گلدار بر تن باران بود؛ از جای برخاست.

به تنهایی در حال پاسخگویی بود؛ که بار دیگر باران با نیشگون مادرش،

او نیز از جای برخاست و به احسان ملحق شد.

این یک صیغه موقت دو ماه بود تا کارهای عقد را رو به راه کنند؛ از این

همه آشوبگری مادرش برای یک مراسم کوچک سر در نمی‌آورد، البته

شاید قصد داشت با سخن این و آن قفل بزند به زنجیر آویخته شده به

دور دستانش تا هیچ راه فراری از مهلکه نیابد.

(غمگینم)

خودم را بغل گرفته‌ام

و شانه‌هایم

چون گهواره‌ی کودکی گریان

تکان - تکان می خورند!

غمگینم

و می دانم هیچ پرنده‌ای

روی شاخه‌های لرزان یک درخت

لانه نخواهد ساخت!

بر نیمکت نم خورده از باران بنده آمده نشست و شانه به شانه‌ی ظریف
باران نزدیک کرد. شانه‌هایش را به عقب برتاپ کرد و سرش را به جلو
کشید، آنقدر جلو که

هاکی روی چمن: یک ورزش گروهی است که بین دو تیم یازده نفره بر
روی یک زمین چمن با هدف وارد کردن یک توپ کوچک به وسیله
چوب هاکی به دروازه حریف انجام می‌شود.

سندروم سیندرلا: عقده سیندرلا یا سندروم سیندرلا (*cinderella*)

(*syndrome*) نیز مجموعه‌ای از علائم هست که در برخی از دختران

جوان دیده می‌شود.

نفس‌هایشان در هم آمیخته و در آغوش یک‌دیگر محو می‌شدند.

- همیشه سر به زیر و ساده بودی دختر باران

شبه من تو هم افتاده بودی دختر باران

شلال گیسوانت را به دست باد می‌دادی

گمانک روستایی‌زاده بودی دختر باران

برای ام مو به مو و خط به خط می‌گفتی از هر چیز

تو از اوج جنون افتاده بودی دختر باران

سینه سنگین شده از تلاطم درونش را با بازدمی کوتاه خالی کرد؛

نگاهش را به جلو کشید و نوک بینی سرخ شده‌اش را بر گونه ابریشمی

رنگ پریده باران کشید.

- شبه من که مغلوب نگاه آبی‌ات گشتم

تو هم آیا به من دل داده بودی دختر باران!؟

نخواهی رفت از یادم تو و آن لهجه شرقی
سوار سر به زیر جاده بودی دختر باران
(اسماعیل سلمانی مقدم)

سرش را خم کرد و با چشمانی بی‌قرار در سیاهی شب چشمان باران
محو شد.

- باران؟ نمی‌خوای برام حرف بزنی؟

سکوت باران، سکوتی از جنس تنهایی بود؛ گویا با سکوتش تبر بر دست،
بالای نگاه احسان نشسته بود و می‌گفت:

- ساکت شو، بگذار در مه رویایم تنها باشم!

احسان دست راستش را بلند کرد و با بازوهای مردانه‌اش او را به آغوش
خود فراخواند.

- بگذار کمی آرامم بشی، بعد میرم.

باران بی‌حس به این بند عاشقی، به دکمه مشکی بر لبه بارانی کرمی
رنگ احسان خیره شده بود. ذهنش پوچ با گل بود!

گاهی از رضایت احسان برمبنای ادامه تحصیل پر می‌شد و گاه دیگر
خالی از مراسم محرمیت هفته پیش می‌شد.

نگاهش از دکمه کنده شد و به شلوار پارچه‌ای نوک مدادی با کفشان
مشکی احسان کوبیده شد.

دوستش داشت؟ نه!

پس در این چهار دیواری گوشت و استخوان چه می‌کرد؟ نمی‌داند.
خسته از جدال درون ذهنش کف دست بر سینه احسان گذاشت و او را
به نرمی به عقب هل داد.

- بسه احسان! یکی میاد می‌بینه، چیزی خریدی؟

احسان دست بلند کرد و لبه روسری بنفش باران را به جلو کشید.

- خیر خانم! سفارش دو تا فلافل دادم، اومدم پیش تو تا آماده بشن.

باران طناب پوسیده نگاه چسبیده‌اشان را برید و به چمن‌های خیس

روبه‌رو داد. کف دستانش را به نیمکت ستون کرد و از جای برخاست.

- پاشو بریم توی مغازه تا ساندویچ‌ها حاضر بشن، این جا هوا سرده!

احسان هنوز بر نیمکت نشسته بود، کمی سرش را به جلو خم کرد تا در

شرف نگاه باران قرار گیرد. با کف دستانش شبنم نشسته بر پالتوی

مشکی باران را زدود و (چشم) گویان ایستاد.

- کاش هوا بهتر بود! فلافل‌ها رو می‌گرفتم می‌اومدیم بیرون بین درخت‌ها

می‌خوردیم.

- بزارش برای وقت دیگه!

و جلوتر از احسان به راه اوفتاد و در میان درختان انبوه به دور نیمکت گم شد.

دقایقی بعد هر دو در پشت میز چوبی چسبیده به دیوار شیشه‌ای مغازه با انگشتانی که به سختی فلافل‌های گرم را در آغوش کشیده بودند از میان نوشته‌های زرد رنگ بر روی دیوار شیشه‌ای به خیابان نمناک پر تردد خیره شده بودند.

احسان کمی در جایش تکان خورد و راحت‌تر نشست، گازی از لقمه پر و پیمانش گرفت، با خوردن کمی از نوشابه زرد شیشه‌ای‌اش راه نفسش را آزاد کرد و رو به باران گفت:

- چرا نمی‌خوری باران؟ خوشت نمیاد؟ می‌خوای یک چیز دیگه سفارش بدم؟

و بلافاصله دست چپش را بلند کرد و رو به مرد درشت اندام پشت میز آهنی کرد، هنوز آوایی از میان لبانش خارج نشده بود که با شنیدن سخن باران به میان هنجره بازگشت.

- نمی‌خواد احسان، همین می‌خورم.

و نیشی کوتاه به ساندویچ دو نان میان دستانش زد و باز خیره شد به خیابانی که اکنون خلوت تر شده بود.

احسان با نوش جانی خطاب به باران دستش را به نشانه هیچ مشکلی نیست برای مرد چهارخانه پوش تکان داد و باز شروع به خوردن کرد.

- احسان!

- جانم؟

باران نگاهش را از دختر بچه گریانی که به دنبال مادرش در ازحام خیابان می گشت گرفت و رو به احسان منتظر گفت:

- بارون رو دوست داری؟

احسان با شیطنت یک تای ابروаш را بالا انداخت و گفت:

- اون قدر دوستش دارم که اومدم خواستگاریش!

باران با شکایت صاف نشست و شاکی به احسان خیره شد.

- خیلی خب بابا، چشمهات رو واسه من مثل گربه نکن! بارون رو دوست

ندارم، یعنی نه این که بدم بیاد ازش، نه! نسبت بهش بی حسم.

- گم شدن زیر بارون رو چی؟

احسان بی خیال از سؤالات باران قلوپ دیگری از نوشابه اش خورد و

همان طور که بر ساندویچش سس کچاپ می ریخت؛ گفت:

- این دیگه چه صیغه‌ایه؟ گم شدن زیر بارون رو واسه چی دوست داشته باشم؟ بشین ساندویچت رو بخور!

و زیر لب با خود ادامه داد:

- من گرسنمه این واسم شعر می‌خونه!

باران که متوجه حرف احسان با خودش شده بود، نگاهی چپ‌نظار

احسان کرد و باز به دخترک سرگردان میان خیابان که دیگر مادرش را پیدا کرده بود، دوخت.

با خودش در دل زمزمه کرد.

- پس من که زیر بارون ذهنم رو گم کردم چه کنم؟

ابروان حلالی‌اش با اشتیاق فراوان سخت هم‌دیگر را در آغوش می‌فشرده و سایه‌بان چشمان درشت شهلائی‌اش شده بودند.

سر به زیر انداخت و به سایه خویش که دیگه به جز یک دایره کوچک در

زیر پاهایش هیچ نمانده بود خیره شد. با ذهنی عاری از تمام مسائل

زندگی کوله‌اش را در آغوش فشرد.

- باران!

با شتاب نگاه از بند کفش خاکستری‌اش کند و در بند دو تيله زيتونى با رگ‌هاى زرد گرفتار شد؛ چشمان محراب او را از هر واکنش و صلاحى خلع مى‌کرد؛ به سختى آب خشک شده گلویش را قورت داد و لب بر هم فشرد.

- اوکى، مى‌دونم که نمى‌خواى باشم اما بايد یک سرى چیزها رو برای من توضیح بدی!

به چهره حق به جانب محراب نگاهی انداخت و یک قدم به سمت چپ برداشت.

- باران بس کن این موش و گربه بازی رو! چرا از من فرار مى‌کنی؟ این یارو چی داشت واسه من زر- زر مى‌کرد؟ تو کی عاشق او گلابی سبز شدى؟

در ذهنش یک چراغ قرمز بود! قرمزی چراغ مانند چراغ هشدار بود، هشدار برای کوزه آجر پزی آبرو، هشدار برای چشمان سوژه یابی که خیره زندگى او بودند. با تمنایه به سمت محراب چرخید و به پشت سر او خیره شد.

- لطفاً درباره شوهر من درست صحبت کن و ديگه مزاحم زندگى من نشو!

هه، شوهر؟ مزاحم زندگی؟ می‌دونی جونمم برات در میره، می‌دونی
شدی تنها خواسته این زندگی کوفتی که نه سر داره و نه ته که بشه
انگیزه برای داشتنت؛ باران! خب نگاه کن! آدم‌های نامرئی این دنیا رو
ول کن! من از اون عاشق‌ها نیستم بگم برو برس به خوشبختیت من
توی دنیای موازیت منتظرتم!

شاید چون عاشق نیستی!

باران براق شده در صورت محراب از میان لابه‌لای دندان‌های جفت
شده‌اش با چشمانی آتشی این را روانه قلب بی‌تاب محراب کرد.
پشت به آن چهره مهبوت و چشمان خشک شده محراب کرد و به سمت
راست درب آبی رنگ دانشگاه دوید.

احسان می‌گفت عاشقشی! می‌گفت تو رفتی التماس کردی به این
وسلط، من میرم، باشه! اما بهم بگو اون زمانی که توی رویاهام داشتمت
کس دیگه‌ای توی رویاهات نبود!

جمله‌ی (تو رفتی التماس کردی به این وسط) جیغ زنان در ذهنش بالا
و پایین می‌پرید و خود را به در و دیوارهای ذهنش می‌کوبید.
دارد از چه سخن می‌گوید؟ از عاشقی؟ از شیدایی عشقی که می‌زند به
مغز آدم و او را افسار گسیخته می‌کند؟

مردم، تو را به آن خدایتان از این حال و روزش دست بردارید!
نگاهش جایی حوالی آجرهای رنگ پریده نمای بیرونی دانشگاه گره
خورده بود. چرا دانشگاه را در این بیابان برهوت ساختند تا پرنده‌ای هم
برای نجات او پرواز نکند؟

با حالی داغان به دستان مردانه محراب که بازوی ظریف او را به اسارت
گرفته بودند خیره شد. او دیگر کی بازویش را گرفت؟ اصلاً مگر از او دور
نشده بود؟

بازویش را تکان داد تا از دستان محراب رهایی یابد.

- باشه دختر، باشه! فقط می‌خوام ببرمت یک آب قندی بدم بخوری رنگ
به روت نمونده.

و این بار پایین آستین مانتوی سرمه‌ای ساده باران را چنگ زد. آب قند را
دیگر از کجا می‌خواست این مرد بیاورد؟ چه لباسانش هم‌رنگ درخت
چنار شده بودند. اصلاً الان وقت فکر کردن به آن کتانی‌های خاکی رنگ
محراب بود؟

- ولم کن و برو!

- ح...

با انرژی بازگشت شده به بدنش، فریادی خفه برای رهایی از دست این مرد کشید.

ولم کن، تو رو به اون که می‌پرستی دست از سرم بردار محراب! چند بار اومدی خواستگاری؟ ها؟ چند بار جواب منفی گرفتی؟ شش بار! درست شش بار اومدی و نشد، خواستی و نخواستم، نگاه کردی و ندیدم، پرستیدی و پس زدم. محراب خب گوش‌هات رو باز کن! تو حتی حمایت مادرم برای بودن در کنار من نداری که این همه داری توی باتلاقی برای خودت ساختی دست و پا می‌زنی، خواهش می‌کنم من رو هم با خودت نکش توی اون باتلاق کوفتی!

نفس - نفس زنان نگاه از چهره پژمرده و رنگ پریده محراب که انگار مانند زلزله زده‌ای است که آوار بهم را بر سرش ریخته‌اند گرفت و بر روی زانوهایش خم شد. از گوشه چشم به حرکات برعکس شده فردی که با خشم به سمتش می‌دوید نیم نگاهی انداخت. بی توجه به آن فرد باز به کفش‌هایش خیره شد که با یادآوری آن کفشان قهوه‌ای براق مانند ماهی‌ای که آب را از او گرفتند از جای پرید.

به احسان خشمگین سرتاسر قهوه‌ای پوش خیره شد و با چشمانی گرد شده، دست لرزانش را بالا آورد و به حاشیه مقنعه سرمه‌ای‌اش چنگ زد.

چرا الان آمده؟ چرا امروز را با قلمی نوشتند که انگار جوهرش به اتمام رسیده؟ وای بر او و حال خرابش.

- مرد که یابو، چرا اومدی سراغ زن من؟ هان؟!!

احسان دستانش را به دور گلوی خشک شده محراب انداخت و او را به جلو کشید، کاش کسی جلوی او را نگیرد! کاش باران همان طور مهبوت شده در جای خودش به ایستد تا سزای کسی را به زنش نزدیک شود را بدهد، باید یک عبرت شود برای همگان تا چشم به مال او نیندازند و برایش نقشه نکشند.

- احسان! ولش کن! کشتیش.

بدون توجه به پا کوبیدن‌های باران و دادهایش برای رهایی محراب به انگشتان شصتش که بر روی سبک گلوی محراب گذاشته بود خیره شد. استخوان بند انگشتش را با تمام قدرت بر سبک گلوی محراب می‌فشرده و مانند انسان مسخ شده‌ای بود که در حال حل معادله ربط سبک گلو با راه تنفسی بود.

رنگ محراب با هر فشار و هر ثانیه‌ای که می‌گذشت تغییر می‌کرد و با خود در آن لحظات استقبال اعزائیل فکر کرد که آخرین لحظات

زندگی اش چگونه تلخ و زننده بودند که حتی متوجه حضورت احسان نشد تا حداقل یک دفاعیه‌ای برای ادامه زندگی داشته باشد.

همه چیز درهم و برهم شده بود. باران تقلا می‌کرد برای رهایی محراب از چنگ احسان، محراب بی‌واکنش ایستاده بود برای آرامش باران! و احسان، وای بر احسان و حال احسان که چیزی تا قاتل شدنش باقی نمانده بود.

هوای اطرافشان خفه بود؛ گویی آن‌ها را از میان گرمی کویر به میان توده‌ای سمی انداخته بودند که این‌گونه نفس کشیدن سخت شده بود. احسان جا مانده در کویر با فریاد پُر خراش خارج شده از گلوی زخمی باران به خود آمد. شکه شده به دستان گره شده بر روی گلوی رقیب خود خیره شد و با حالی نامعلوم، مانند گم‌شدن بچه آهو در مه دستانش را پایین آورد. انگار واقعاً در دنیایی دیگر جا مانده بود که این چنین حیران و سرگردان شده بود.

محراب با سست شدن گره انگشتان احسان به دور گلویش قدمی به عقب برداشت. با غمی کوتاه مدت و حسرتی بلند مدت به آن دو خیره شد. که کسی را می‌توانست داشته باشد و ندارد!

باران خسته شده از آن همه بال و پر زدن برای مقداری متوجه تا پایان
دهنده این گره‌های بهم پیچ خورده باشد، کف دستانش را بی‌هیچ
ملایمتی بر صورت خیس از قطره‌های چشمانش کشید و کوله افتاده بر
زمینش را برداشت.

با شتاب، نفسی گرفت و با شقیقه‌ای نبض زده از آن توده سمی با هوای
خفهاش دور شد.

- باران، صبر کن! کجا میری؟

بی‌توجه به آوای پرخشم احسان سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد و کاش
کسی در این برهوت به دنبال پیاده‌ای باشد.

قلم را بر جزوه‌های ریخته شده به دورش انداخت. رادارهای گوش‌هایش
را فعال کرد و با سری کشیده شده به سمت درب اتاق شروع به گوش
دادن صوت پیچیده در خانه کرد.

- حتماً بیاید! منزل خودتونه، هر چی نباشه ما خانواده‌ایم. این‌ها هم
جوونن و اول زندگی، بالاخره زن و شوهر دعوا کنند ابهلان باور کنند!

ابروه‌هایش از شنیدن حرف‌های تکراری مادرش مچ‌های یک‌دیگر را سخت چنگ زدند. صورت جمع شده از انزجارش را به سمت پایین گرفت و خیره شده به گوشه خم شده دفترش به سخنان مادرش که بوی آشتی‌کنان و مهمانی با خانواده احسان داشت گوش فرا داد.

ای وای بر مادر پسر دوستش! چرا تمام نمی‌کرد این دخالت‌هایش را؟ در کجا و چه زمانی می‌تواند با خیالی آسوده برای یک صدم این زندگی‌اش تصمیم بگیرد؟

نفسش را با شدت به بیرون پرتاب کرد و سینه‌های مالمال از این بی‌حوصلگی و بی‌قراری‌اش، با خروج این نفس سبک‌تر شدند.

با ابروهایی جمع شده از حس بد کلافگی برخاست و به سمت چهارچوب رفت.

مامان!

نرگس خاتون با شنیدن صدای معترض و آرام باران گوشه دماغش را چین داد و آخرین سخنش را در گوشی فرو کرد.

پس شب می‌بینمتون اقدس جان! منتظرتون هستیم.

با شدت گوشی را بر دستگاہ بی‌گناهِش کوبید و در چشمان تهی از حس دخترش براق شد.

- هیس! نبینم حرف بزنی بی حیا، حالا هم پاشو برو به خودت برس! شب
قراره بیان آخرین کارهای عقد بکنند. این جوری نمیشه.

حس بد چه بود؟ این که ناگهان تمام بدنت داغ شود به طوری که انگار
در مواد مذاب انداختنت؟ یا خشک شدن ناگهانی دهانت از استرس به
طوری که قادر به تکان دادن زبانت نباشی؟

نرگس خاتون با دیدن شکه شدن یکباره باران گلوییش را با سرفه‌ای
خشک صاف کرد و بالاخره سخن خود را به کرسی نشاند.
- عقد جلو بندازند.

- فردا عروسیته، قراره آق بابات با خواهرت بیان این جا نبینم حرف
نامربوط بزنی‌ها!

با کلافگی لباس سفید بختش را بر زمین کوبید و برخاست.

- مامان جان! تو که این همه نگران عروسی بودی برای چی دو هفته پیش

عروسی انداختی جلو؟ ما هنوز یک هفته بیشتر از عقد موقتمون

نگذشته بود. قرار بود توی این دو ماه من و احسان خودمون جمع

کنیم. مثل زن‌های دختر رو دست مونده منه نوزده ساله رو سریع هل

دادی سمت اقدس خانم و این‌ها!

نرگس خاتون با اوقاتی تلخ شده پشت دست بر بازوی باران کوبید و صورت در هم کشید.

خیلی خب توام، انگار سر آورده. بشین لباس هات جمع کن این همه با این لباس و نرو.

و با دستش به لباس عروس افتاده بر زمین اشاره کرد. باران با بی حوصلگی کف دست راستش را به جای ضربه بر روی بازوی دست چپش کشید و روی از مادرش گرفت.

غرق در رویا مراسم فردا اندیشید. این تمام آن چه از زندگی اش می خواست؛ بود؟ با گرفتن دیپلم و پا گذاشتن به دانشگاه با محراب آشنا شود؟ تمام روزهای دانشگاه اش را با محراب بر سر این که دست از سرش بردارد بحث کند؟ بدون اتمام ترم اول دانشگاه اش در سن نوزده سالگی روانه خانه بخت شود؟ آن هم با کسی که هیچ حسی به او نداشت؟ و مادرش با خیال پیشرفت زندگی دخترش او را دو دستی به خانواده شریفی داده بود. خانواده ای که به خوبی از چرخش سرگردان پسرشان میان خیابان و نگاه بی پروایش به دختران آشنا بودند؟ خانواده ای که تنها پز مهندس برق بودن پسرشان را داشتند؟

آیا این واقعاً تمام آن چه بود باران از زندگی می خواست؛ بود یا آن چه
زندگی به او تقدیم کرده بود؟

با سردرگمی از خواب و خیال روزگار که در حال نقشه کشیدن برایش
بود بر روی خانمِ مبل اتاقش نشست. زانوهایش را بر روی خانمِ مبل
جمع کرد، دستانش را به دور آنها حلقه کرد، سر بر روی زانوهایش
گذاشت و با تن آوایی آرام، زمزمه کرد.

- قاصدک! هان، چه خبر آوردی؟

از کجا، وز که خبر آوردی؟

خوش خبر باشی، اما، اما!

گرد بام و در من

بی ثمر می گردی

انتظار خبری نیست مرا

نه ز یاری نه ز دیار و دیاری باری

برو آنجا که بود چشمی و گوشه با کس

برو آنجا که تو را منتظرند

قاصدک!

در دل من همه کورند و کردند

دست بردار ازین در وطن خویش غریب

قاصد تجربه‌های همه تلخ

با دلم می‌گوید

که دروغی تو، دروغ

که فریبی تو، فریب

قاصدک! هان، ولی، آخر، ای وای

راستی آیا رفتی با باد؟

با توام، آی! کجا رفتی؟ آی

(مهدی اخوان ثالث)

پایان جلد اول - 1400 / 12 / 02

ساعت: 10:40 دقیقه صبح

سخن نویسنده: ممنونم از تمام کسانی من را در نوشتن این جلد
همراهی کردند و باعث بهتر شدن من در این عرصه پر از رمز و رنگ
شدند. تشکر ویژه از (M. N. S. N) دارم.

برای خواندن ادامه داستان، من را در جلد دوم داستان قص در قلب
همراهی کنید.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

